رمزالریاحین

در وصف اصفهان و مناظرهٔ گلها

رمزی ازمردم کاشان (متولد ۱۰۴۰ هجری) که معاصرومادح شاه‌عباس‌ثانی‌بودو احوالش به‌اختصار واشاره در تذکره‌های نصرآبادی ، تحفهٔ سامی ، آتشکده ، خوشگو و بعضی مصادر دیگرآمده است (نگاه کنید به‌فرهنگ‌سخنوران)از خود کتابی‌منظوم به یادگار گذاشته است که باتاریخ اصفهان‌ارتباط ونکاتی‌را درباب باغ‌هزار جریب‌نو ازعهدشاه‌عباس ثانی در بردارد .

کتاب‌موردنظر منظومه‌ای است موسوم به «رمزالریاحین» که‌دراصل چهارهـزار بیت بوده‌است‌واکنون‌فقط‌منتخبی ازآن را دردست داریم‌که با دیوان صالح‌تبریزی در یك مجلد (مورخ۱۱۴۴) درکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی محفوظ است وآقای ابن‌یوسف‌آن را درجلد سوم فهرست‌کتابخانه مذکور وصف‌کرده‌است .

دوفایدهٔ برین مثنوی‌مترتب‌است: یکی‌آنکه اطلاعاتی را دربارهٔ اصفهان به‌دست می‌دهد. دیگرآن‌که شاعرتفننی‌لطیف‌به‌کاربرده‌وگلهای باغ را به‌مناظره کشانیده وازز بان هریك درتفاخر وبرتری جوئی خود اشعاری‌آورده‌است و از این راه نام عده‌ای زیـاد از گلهائی‌راکه‌درآن زمان‌باغها را باآنها می‌آراسته‌اند به مارسانیده‌است .

بدین دولحاظ طبع این مثنوی درین صحایف خالی ازفایده نخواهد بود.

ایرج افشار

* * *

بشهد شکـر شکـر خـداوند
زبان چون مغز بادام است در قند

خداوندی‌که تن‌را نقـد جان داد
زمین را خلعت هفت آسمان داد

فلـك را داد عیش بی‌قراری
زمین را راحـتی از خـاکساری

بتان را شیوه دل بردن آموخت
چراغ بخت عاشق را برافـروخت

به‌عاشق رتبهٔ بیچارگی داد — نخست‌از خانمان آوارگی داد
رخش افروخت شمع عالم افروز — ز عشق‌آتش بجانها زدکه میسوز
عیان هر ذره از مه تا به‌ماهی — بوحدانیتش داده گواهی
بکوی او دو عالم در سراغاند — مه ومهراین دو رهرو راچراغند
تمنا جان به‌حسرت دادهٔ اوست — تماشا در بدر افتادهٔ اوست
سحرها در غم هجران او گم — چو خور اندر سواد چشم مردم
کرم چندان ز لطفش عام باشد — که آغاز گنه انجام باشد
عطایش چون در احسان گشاید — گنه در صورت طاعت نماید
گنه چون از برای رحمت اوست — خوشم با شرمساری بر در دوست
غمش را هرکه در آغوش دارد — ز جام عیش نوشانوش دارد
چه باشد از غم جانانه خوشتر — که با خون جگر شیر است وشکر
ز غمهای فزونم پای کم نیست — غمی‌کز دوست باشد هیچ‌غم نیست
من از دلسوزی غم شاد عشقم — غم ار کوه است من فرهاد عشقم
مرا درد تو باشد راحت جان — ز کس منت نخواهم بهر درمان

نباشد کز غمت درمان دردم
رود از بیکسی بر باد گردم

مناجات

الهی! زین جهانم گوشه‌ای ده — به تنهائی ز فقرم توشه‌ای ده
سرم را شور عشقی ده که دیگر — درین وادی ندانم پای از سر
وثاقی ده تهی از یاد اغیار — درآن توحید نقل و باده دیدار
نگاهم را فروغ ازچشم تر ده — دلم را لذت از خون جگر ده
نقاب از رخ برافکن در مزارم — تجلی راز کن مشت غبارم
روا باشد که بینندم به پستی — نه آخر نقش این صورت تو بستی
عزیزم داد گر خواهی بجانم — چنانم کن که میخواهی چنانم
ز بیداری دلم را زندگی ده — روانم را متاع بندگی ده
گناهانم به بخش ازلطف واحسان — که هستم پای تا سر محض عصیان
زبانم را ببند از گفتن بد — بگردانش بصلوات محمد

بیا **رمزی** ازاین جهل و جهالت
پناه آور به آن ختم رسالت

در نعت محمد(ص)

محمد آبروی آفرینش — چراغ نور چشم اهل بینش

گل یکتای باغ عقل اول
بجز او هر که بیند هست احول
مراد از آفرینش بود ذاتش
چو ذاتش بر کمال آمد صفاتش
خیالش را ز چرخ هفتمین ننك
مکان لامکان بر قدر او تنگ
کمال او کجا نقصان پذیرد
چراغ معرفت هرگز نمیرد
کسی قدرش بجز قادر نداند
درین ره فکر کس مرکب نراند
کسی داند کمالات صفاتش
که فهم او رسد بر کنه ذاتش

غزلخوان شو به نعت او دمادم
کزو یابی مراد هر دو عالم

در نعت

صفا رنگیست از روی محمد
بهشتی نیست جز کوی محمد
ازآن گل رونق بازار گردید
که با رنگش بود بوی محمد
از آن با قدر باشد لیلةالقدر
که میماند بگیسوی محمد
نماید معنی آیات یکسر
ز بسم‌الله ابروی محمد

ازین خوشتر بگو **رمزی** دمادم
ز جان صلوات بر روی محمد

در نعت

اگر نورش نمیشد پرتو افگن
چراغ جان کجا میگشت روشن
چه مقصود از دو عالم مصطفی شد
دو عالم را ازو مقصد روا شد
همین بس مصطفی مجتبی را
که سازد جانشین شیر خدا را

کرا در خور بود زین‌گونه پیوند
که دامادش بود شیر خداوند

در منقبت

علی‌آن شهسوار ملك هستی
بحق فرمان ده بالا و پستی
فلك دوریست از دوران حکمش
زمین‌گویی‌است در چوگان حکمش
که جز او باعث ایجاد خلق است ؟
که دیگرواقف از بنیادخلق است؟
که باشد جز علی شیر خداوند ؟
که بخشد جز علی آزادی از بند؟
کرا جز او رسد سالار بودن ؟
وصی احمـــــد مختار بودن؟

علی در هردو عالم پادشاه است بتخت معرفت سر الـهست
بفرق از نور تاج و تخت معراج تعالی‌الله زهی تخت و زهی تاج
زمین در راه جولانش غباریست فلك از قلزم جودش بحاریست
کرم خود آیه‌ای در شأن او بود عطا پروردهٔ احسان او بود
بیکدم دلدل او گاه رفتار دویدی گرد عالم همچو پرگار
علم گشتی چه در کف ذوالفقارش شدی هردم هزاران جان نثارش
کسی کز جان و دل او را نخواهد بغیر از ذوالفقار او را نشاید
سر مردان عالم بود حیدر از آن بنشست بر جای پیمبر
کسی کان دولت و اقبال دارد تولی باعلی و آل‌دارد
بحمدالله من از کاشان اویم همیشه بلبل بستان اویم
مرا این رتبه بس در ملك ایران که باشم روز و شب شه راثنا خون
زهی دولت که ما داریم بر سر که باشد شاه ما فرزندر حیدر

سزد او را لقب صاحبقرانی
که بادش یار بخت و کامرانی

پس‌از چندین نعت ...

در مدح شاه عباس ثانی

جهان‌را فصل عیش وکامرانی است که شاه دادرس عباس ثانی است
گل یکتای باغ سروری اوست نهال بوستان حیدری اوست
عدالت خانزاد دودمانش سخاوت شیوه‌ای از بندگانش
عیان مردی ز طاق ابروی او شجاعت گوهری در بازوی او
سیه ابری است تیغش آتش افشان که سیل از خون خصم‌آرد بمیدان
دم تیغش دم از اعدا گرفته بیکدم از سران سرها گرفته
کشد چون شعلهٔ تیغش زبانه برد سر ها شرروار از میانه
رسیده صیت حکمش هرکجا هست بلندیهای ظلم از عدل او پست
کفش بحریست طوفان خیره گوهر بهر گوهر دوصد عالم برابر
چو رخش همتش جولان نماید فضای دهر یك میدان نماید
جز او کس را سلیمانی نباشد که ثانی را دگر ثانی نباشد
بمدحش توسن اندیشه لنگ است درین ره هرنفس جای درنگ است
اگر چه نیست اسباب جهانم ز مدح اوست گنج شایگانم

الهی تا ابد فرمان رواباد　　بفرقش تاج از لطف خدا باد
بدور اینچنین شاه جوان بخت
که برخوردار باد از تاج و ازتخت

در تعریف صبح صفاهان

یکی روشن صباحی بود خرم　　از او بیدار چشم اهل عالم
چه صبح ازصبح وصل یارخوشتر　　سواد چشم عاشق زان منور
صباحی بزم جان را شمع کافور　　از آن عالم چو فانوسی پراز نور
صباحی و همجو وصل یار جانی　　نشاط افزا چو ایام جوانی
صباحی خوشتر از نوروز طفلان　　بزرك و کوچك از وی شاد وخندان
شکفته غنچهٔ دل از نسیمش　　دماغ جان معطر از شمیمش
نسیمش قاصدی از شادمانی　　هوایش چون هوای نو جوانی
اثر تیر دعا را گشته پیکان　　هوا گردید بر اجزای تن جان
که با جمعی ز خاصان مکرم　　چه بلبل هم نوا بودیم با هم
همه شاداب فیض صحبت خویش　　ز غم بگرفته یکدم رخصت خویش
زهر جانب حدیثی بر زبان بود　　زهر لعلی سخن گوهر فشان بود
بناگه ز آن میان شیرین ادائی　　بیاد گلرخان بلبل نوائی
گلستان خرد را نغمه سنجی　　گهر های سخن را کفه گنجی
چو طوطی لب پی گفتار بگشود　　در گنجینهٔ اسرار بگشود
ز دل آهی کشید و این چنین گفت
ز الماس خرد گوهر چنین سفت

در تعریف هزار جریب نو

که باغی درکنار اصفهان است　　که عیش افزاتر ازباغ خان است
بهشت آئینه دار طلعت اوست　　مسیحا در هوای نکهت اوست
شفق عکسی ز گلهای انارش　　بهار عیش برگی از چنارش
نه باغ است آنکه عیش افزای جانست　　بهشتی در کنار اصفهان است
فضایش با صفا چون وسعت دل　　در آن اندیشه مانده پای درگل
جریبش بی زیاد و کم هزار است
ولی هرگام در وی صد هزار است

در تعریف دریاچهٔ زاینده رود

یکی‌دریاچه‌چشمش زآب گوهر — درآن دریاچه‌فیض‌افکنده‌لشکر
نگه را تا بود مد رسائی — کند در وی تماشا خود نمائی
چو این تعریف‌شوق افزا شنیدم — دگر خود را بجای خود ندیدم
بعزم سیر آن گلزار خرم
میان آرزو بستیم محکم

در راه هزار جریب

چو صرصر روی بر راهش نهادیم — گره از غنچهٔ دلها گشادیم
رهی دیدم مصفا چون ره دل — از آن ره رفته خواهش تا به‌منزل
بهر سویش نهالان دوش بر دوش — چو مستان از شراب ناز مدهوش
بهر سنگی خوش آهنگی ز مرغان — بهر گامی گلی از ناز خندان
ز بوی گل درآن ره همچو مستان — همی رفتیم با هم شاد و خندان
بناگه شد نمایان باغ از دور — بمانند سواد دیده پر نور
مگویش باغ جنت میتوان گفت — ره او را به مژگان میتوان رفت
سوادش سبز و خرم چون خط یار — ازآن صد رنگ گل گشته نمودار
فلك سر گشتهٔ باد بهارش
زمانه دوری از دور حصارش

در تعریف زاینده رود

نهاده زنده رودش جبهه بر در — ز خاکش آبرو بگرفته گوهر
ازآن نام خوشش‌آن زنده‌رود است — کز آن تخمیر اجزای وجود است
روابخش‌است و در.... روانیست — گواراتر ز آب زندگانی است
نسیم‌اش از رطوبت آن‌چنان است — که‌گوئی در هوا آب روان است[۱]
حبابش شوخ چشم دلربائی است — گواراتر ز آب زندگانی است
در آن گرداب چون ناف عروسان — شده غنچه صفت برخویش پیچان
زبس صاف است آن پاکیزه گوهر — توان دید از زمینش عکس صرصر
نه‌آب‌است‌آن روان‌بخش جهان‌است — چو حکم شاه در عالم روان است
به پیشش سدی از خارا کشیده
چنان سدی که اسکندر ندیده

۱ـ تکرارشده‌است .

در تعریف سد و تاریخ آن

ز گوهر پیش راه آب گوهر کجایست این‌چنین سد سکندر
بنایش ساخته معمار عالم چه عهد عاشق غم دیده محکم
چو آن آرامگاه فیض دیدم دمی آنجا ز شادی آرمیدم
همی حیرت به‌حیرت می‌فزودم به فکر مصرع تاریخ بودم
گذشت‌از آب وعقل‌وگفت‌چون‌در همین دریاچه شد زآب گهر پر
از آنجا هم به‌شیدائی گذشتیم از آن سد شکیبائی گذشتیم
تمنای دل پر داغ کـردیم دماغ آشفته عزم باغ کردیم
چه باغ از گلشن فردوس خوشتر
چه عنبر خاکش ازگلها معطر

در تعریف باغ هزار جریب نو

دری بروی عیان از چوب شمشاد چو حـرف مرد دانشمند آزاد
نموداری ز گل میخش ستاره تمـاشایش گلستان نظاره
چو سیر آن در عالی نمودیم ز بسم‌الله قفلش را گشودیم
پس آنکه با هزاران شوق در دل
در آن باغ ارم گشتیم داخل

در تعریف باغ

نفس چون محرم بزم چمن شد تو پنداری ز نو جانی به تن شد
بدل گفتم بحمدالله کـه آخـر نهانی آرزویم گشت ظاهر
بکام خویشتن گامی نهادم در عشرت به روی خـود گشادم
نظر صراف بـــــازار چمن شد تماشاخانه زاد چشم من شد
چه دیدم همچو جنت تازه باغی ز گل در هر طرف روشن چراغی
چه باغ از باغ رضوان یادگاری بهر برگش شکفته نـوبهاری
ندای رب ارنی داد بلبل تجلی‌زار گشته خارش از گل
گل از خار جفا دل ریش کرده هزاران راز خود بی خویش کرده
فضای باغ چون دامان گلچین پر از عطر خوش و گلهای رنگین
زهر گلبن عیان جوش بهاری به‌پای هر گلی صوت هزاری
صبا چون ساقیان هر سو ز لاله لبالب کرده از شبنم پیالـه

***

فتاده برقع از رخسارهٔ گل شکسته تاب در گیسوی سنبل
به‌مرگ وی سیه پوشیده سوسن گریبان چاك کرده تا به‌دامن
به‌هر سو سرو و شمشاد و صنوبر کشیده بسر فراز آسمان سر
چنارش همچو پر سبز پوشی به بازار چمن جوهر فروشی
ملایك بر فرازش پر گشاده ز افلاك آشیان دروی نهاده
بهر برگش ز عکس جوش گلها ید بیضای موسی گشته پیدا
تعالی‌الله ز صنع کردگاری که پیدا کرد زین سان نوبهاری
به‌تن پوشیده گل‌را جامه صد رنگ نه‌یك ز اندازه بیرون‌و نه‌یك تنگ
درختانش بر اطراف خیابان برنگین جلوه یابی خویش حیران
خیابانی است راه او، بهشت است خوشا آن‌سر که‌این ره سرنوشت‌است
بیك سو جوش حسن لاله و گل بیکسو شوخی افغان بلبل
ندیده چشم کس زین گونه باغی بود روشن ز هر برگش چراغی
الهی‌تا باد گلزار عالم بود گلزار طبع شاه خرم
نشیند بر مراد کامرانی در آن گلشن بعیش و جاودانی
گل باغ جهان خندان از آن است که‌کس را نسبتی با روی آن است
گر از مدح و ثنای شاه گویم به‌عمری راه وصف او نپویم[۱]
زبان چون قاصر آمد در ثنایش
به رمزی گویم از عالی بنایش

در تعریف عمارت

چو یك چندی تماشا راه بنمود بناگه قصر آن گلزار بنمود(؟)
چه دیدم قصری از فردوس خوشتر درونش چون دل عاشق منور
ز رفعت از فلك سر برکشیده نظر جز آستان او ندیده
همه خشتش ز چاك نازنینان از او آثار معشوقی نمایان
گچش گوهر لب آئینه کردار در آن عکس خیال کس نمودار
خم ابروی آن طاق مقرنس خم افکنده به پشت چرخ اطلس
فروغ شمسهٔ زرین طاقش فکنده خرمن گل در رواقش
ز نور شمسهٔ آن قصر و ایوان کند کسب ضیاء خورشید تابان
چو بر پا شد بنای آن عمارت عمارت یافت دنیای بشارت
که را آرامگاهی این چنین است که چون گلزار جنت دل نشین است
به‌دور آن عمارت آب حیوان
چو عاشق گرد کوی یار گردان

دنباله دارد

۱ـ اصل : نبودم

اثر رمزی کاشانی

رمز الریاحین

در وصف اصفهان و مناظرهٔ گلها

۲

در تعریف حوض آب گوید

بهر سویش نمایان حوض آبی گل آن باغ و بستان را گلابی
بشیرینی چــو گفتار عزیزان بصافی چون ضمیر صبح خیزان
چو چشم عاشقان پیوسته پر آب مصفا تــر ز جام شیر و مهتاب
دم آبی ازآن هر کس که خوردی بآب زندگانــی راه بــردی
چو بر آن منزل عالی رسیدیم بــدل نقش تماشایش کشیدیم
بساز خویش تــار عیش بستیم دمی چون آب برخاکش نشستیم

شنیدم بلبلــی بــا نــالهٔ زار
که‌می کرد این غزل هر لحظه تکرار

غزل در تعریف عشق گوید

بیا ای شیخ در کاشانهٔ عشق ببین روح القدس پروانهٔ عشق
شرابی را که در جنت شنیدی ببین در ساغــر و پیمانهٔ عشق
هر آن گنجی که در معموره جوئی بود در گــوشه ویرانهٔ عشق
هر آن یاری که ازچشم تو دوراست بود هم مشرب و هم خانهٔ عشق
بیا کــه از یــك جلــوهٔ ناز شوی لایعقل و دیوانــهٔ عشق
نشاید کم ز خشتی بود کاین‌جا نهد سر بر سر خمخانهٔ عشق

چو از بلبل مر این ابیات **رمزی**
شنیدم جملــه از افسانــهٔ عشق

غزل در شوق گوید

مراهم شوری از تو بر سر آمد هوای دلبرم در دل درآمــد

دگــر ره بسته‌ای از باز گشتم / برخ زرد و بدل افکار گشتم
ز راه دل بکوی یار رفتم / ز پــا افتادم و از کار رفتم
کشیدم آه‌سردی از دل ریش ۱ / نشستم با خیال یار بی خویش
نقاب از چهرهٔ معنی گشادم / بنائی از سخن از نــو نهادم
در گنج سخن را بــاز کــردم
ز هجران این غزل آغاز کردم

غزل در هجر گوید

الا ای شاهباز کبــك رفتــار / گذاری کن بسوی این گرفتار
بیا جانا که سیر باغ و بستان / بچشمم‌بی‌تو صحرائی‌است‌پرخار
ندارم مونسی در کنج هجران / بجز صبر کــم و اندوه بسیار
دل پــر خونم از داغ جدائــی / بود چون‌گلخنی برطرف‌گلزار
بیا جانــا کــه رمزی را شکفته
گل آشفتگــی بــر طرف دستار

قطعه

نصیحت از زبان بلبل

چه بریاد وصال دلبر خــویش / غزلخوانی نمودم با دل ریش
شنیدم بــاز صوت عاشقانــه / ز مرغ نغمه سنجی‌خوش ترانه
که‌می‌کرداین نصیحت بامن‌زار / که ای آشفتهٔ دیــوانه کردار
اگر داری هــوای یار در سر / و گر خواهی وصال روی دلبر
نظراز غیرجانان بایدت دوخت / نظر بازی ز نرگس‌بایدآموخت
که‌هرگزغیر یارش درنظر نیست / زگلزار وزگلچین‌اش خبر نیست
تراهم چشم حق بین‌گر بسرهست / مدامت یار جانی در نظر هست
نبیند چشم حق بین غیر حق را / اگر صد بار گردانــی ورق را
اگر صد خار باشد بایکی گل / بغیر از گــل نبیند چشم بلبل
هزاران شمع اگر پروانه بیند / برای سوختن یك را گزیند
بچشم آنکه ابجد خوان‌یاراست / یکی باشد الف‌گرصدهزار است
اگر در آتشی گــر در لب‌جو / یکی خواه و یکی بین ویکی‌جو
نباشد هیچ جائی خالی از وی / ولی‌پنهان بودچون نشئه در می
زبادش باده درخم چون فلاطون / ولی ازجوش سوداگشته مجنون

---
۱ ــ اصل : خویش

اگر می میخوری بریاد او خور
که‌حاصل‌گردد ازهرقطره‌صددر
کسی را بادهٔ صافی حلال است
که دایم باخیالش دروصال است
بزن بر یاد او جام شبانـه
که غافل میرود عمر از میانه
دمی‌چون اعتمادی نیست‌برجان
غنیمت دان زمانی سیر بستان
که بر عمر اعتمادی برجهان نیست
تو تـا دم میزنی دم درمیان نیست

قطعه در ساقی نامه

سحرگه بلبلی این بیت میگفت
ز نوك‌نغمه این‌گوهرهمی سفت
چه‌درخوابید مستان‌گل ببارست
چه هشیاریدا بی‌دردان بهارست
چرا عاقل دمی هشیار باشد
دمی بی‌باده در گلـزار باشد
ز جوش بلبلان در باغ وبستان
چرا خاموش بنشیند سخندان
خوشا ساقی خوشا کنجی‌ز گلزار
خوشا جام شراب و جلوهٔ یار
خوشا رندی که‌سرمست الستاست
ز بوی می دربن‌گلزار مستاست
خوشا بزمی که درگلزار باشد
وصال یـار بـی اغیار باشد
خوش‌آن‌عاشق که‌مستان‌گشته‌بایار
نشیند تا سحر برطرف گلزار
گهی دست وگهی پایش ببوسد
گهی با لعل او جامی بنوشد
دمی کـردن به‌تاری زندگانـی
بود خوشتر ز عمر جـاودانـی

قسم نامه

بیا ساقـی بیا ای غیرت حـور
بیا ای بزم جان‌را شمع کافور
بیا ای نـوبهار چشم عاشق
دل ناساز عـاشق را موافق
بیا ساقـی به مینای شکسته
به‌آن بازار دلهـای شکسته
به‌مستانی که سرمست الست اند
بدل هشیار و در کردار مستند
به‌مخموری که باخوددرستیزاست
بهشیاری‌که ازخوددر گریزاست
بحق بینی کـه حیران تو باشد
بیاد آب حیوان تـو بـاشد
به‌زناری‌که از زلف بتان است
به تسبیحی‌که خاك عاشقان است
به‌معشوقی‌که اورا میل نازاست
بآن عاشق‌که باآن در نیازاست
به‌محرابی کـه ابروی تو باشد
بآن چشمی‌که برروی تو باشد
که براین بینوای رند مخمور
بده‌جامی‌که تابد از رخش نور
بود هرقطره زآن می‌بحرنوری
رسد بردل از او هردم شعوری
بده‌زان می‌که گیرم راه مستی
نهم از سر هوای خود پرستی

عنان نفس کافر کیش گیرم ره افتادگی در پیش گیرم
زنم پا بربساط زهد و تقوی بگیرم گـردن پـرفیض مینا
زمانی بی‌ریـا مستانـه باشم
ز خـویش و آشنا بیگانه بـاشم

ایضاً قسم نامه

بیا ساقی به‌آن شیرین تبسم که در وی‌گشته شور عالمی گم
به‌صید بسمل در خـون طپیده بصیادی کـه تیغ کین کشیده
به‌زخم تیغ زهر آلود یاری به‌مرهـم کاری لعل نگـاری
بشهد شکـرستان لب یـار بزهـر تلخـی گفتار اغیار
به صبح عارض خورشید رویان بشام طـرهٔ آشفته مـویان
بآن بوئی که در موی تو باشد بآن رنگی که برروی تو باشد
بشوق قـاصدی کز جانب یار برد پیغام سوی عـاشق زار
به‌ایمانی که در پیش تو باشد بآن کفری که در کیش باشد
بفریـاد و فغان داد خواهان به‌عدل پـادشاهـی پـادشاهان
که‌براین تشنه لب‌زآن‌چشمهٔ نور بده آبـی به‌رنگ آتش طور
چـه آب آن آب کز دل غم‌زداید
جمال شاهـد معنـی نمایـد

تعریف شراب گوید

شرابی ده‌که چون‌رخ برفروزد تجلـی وادی ایمن بسوزد
شرابی ده‌که گر از جام ریزد غبار از خاك چون‌خورشیدخیزد
شرابی ده‌که‌در دل چون‌درآید نفس ازدل چو بوی گل برآید
شرابی ده که جان تازه بخشد بخاکم فیض بی اندازه بخشد
دلم را زین کدورت پاك سازد مـرا آئینه ادراك سـازد
اگر نوشد از آن پیرکهن‌سال ز سر گیرد جوانی همچواطفال
اگر ممسك ازآن یك‌قطره‌نوشد نظر از هرچه غیر اوست پوشد
اگر کافر خورد گردد مسلمان مسلمان گر خوردگرددسلیمان
خرابم کرده‌ای آباد گـردان ز بند غم دمی آزاد گردان
بیا ساقی که جوش بلبلان است اثر با تیر آهم هم‌عنان است
فروغی از شراب بـی غشم ده چراغ افسرده جانـم آتشم ده
تجلی ده ز جام طور دل را مخمرکن ز نواین‌آب وگل را
بزن آبی برآتش این ادادان که آب آتشینت میدهد جان
چه آتش یعنی آب زندگانی گـل شاداب عیش جاودانـی
بیا ساقـی کـه سیر بوستان است
زمین امروز رشك آسمان است

ناتمام

اثر رمزی کاشانی

رمزالریاحین

۳ در وصف اصفهان و مناظرهٔ گلها

در تعریف بهار گوید

بیا ساقی بهار آمد به‌گلزار — به‌هرسو خرمی بنمود دیدار
شقایق آتش اندر مجمر افکند — به‌جمر سودهٔ مشك تر افکند
سیه مستانه عاشق و ار سوسن — گریبان چاك آمد سوی گلشن
شکوفه کرد بر اطراف گلزار — زر خود را نثار جلوهٔ یار
به‌امید لب و دندان یاری — به پشت ازشهدجان هرشاخ‌باری
گل آمد بر فراز شاخساران — فشاند از ناز دامن برهزاران
صبا اوراق گل بگشود از هم — عیان شد نسخهٔ عیسی مریم
نزاکت[۱] دامن‌ازگل برمیان‌زد — قدم در سیر باغ و بوستان‌زد
بر آمد نغمه از منقار بلبل — برنگ بوی گل از غنچهٔ گل
ز باد صبحدم گلهای الوان — نقاب از چهره بگشادند خندان
ببزم ناز یك یك جا گرفتند — بطرف بوستان مأوا گرفتند

ز حسن خویش باهم راز گفتند
بهم نیك و بد هم باز گفتند

گفتگوی نرگس در تعریف خویش باگلهای باغ

شد از یك گوشه نرگس درتکلم — به‌گلها گفت چشمك‌زن‌چو انجم
که من آرایش گلهای باغم — بهار عیش را چشم و چراغم
مرا زیبد که نازم در گلستان — که ازمن‌گشته روشن‌چشم‌بستان
منم چشم [و] بودبر روی دلبر — ز خط و خال و ابرو چشم بهتر
چو من با خرمی آیم بگلشن — که هم چشمی تواند کرد بامن

۱ ــ استعمال «نزاکت» مربوط به‌عهد صفویه است .

چو من‌چشم‌غزالان‌چمن(؟) نیست | اگر بالم زحسن‌خود عجب نیست
چو فتان نرگس شهلای یارم | بدل بیرون بود پیوسته کارم
ز جام حسن خود پیوسته مستم | بود زرین قدح دایم بدستم

بشوخی همچو چشم دلبرم من
ز گلهای دگر نیکوترم من

گفتگوی بنفشه درمذمت نرگس

بنفشه گفت با نرگس که بسیار | مگو بیهوده حد خود نگه‌دار
دریده چشمی و رنگی نداری | برنگ من نیرنگی نداری (؟)
بهرویت رنگ و آزرمی نباشد | بچشم خیره ات شرمی نباشد

ز شوخی غیر رسوائی نداری
همه چشمی و بینائی نداری

گفتگوی بنفشه در تعریف رنگ وبوی خویش

منم برروی گلشن خال مشکین | زخط وخال باشد چهره رنگین
زبویم نافه رادل غرق‌خون است | توخودگوقدروبوی‌نافه‌چون‌است
از آن درباغ سر در زیر باشم | که از وضع جهان دلگیر باشم
مرا بوی‌خوش و رخسار زیباست | خریدارم فزون ازجمله گلهاست
چو مشکین خال دلبر خوش‌نمایم | چو هندوی نگه مردم ربایم
چوازاین‌آب و تاب‌افتم بگلزار | ز خاصیت شوم درمان بیمار
دهندم جای چون در چشم بادام | برم خشکی ز مغز و طبع مادام

بده انصاف کز تو خوشترم من
برنگ و بو ز گلها بهترم من

گفتگوی بیدمشك درمذمت بنفشه

بناگه بیدمشك آمد چو تجار | گشوده نافه های مشك تا تار
فکنده خرقهٔ پشمینه بر دوش | چو درویشان کم گفتار پرهوش
زبان‌بگشودو گفت‌این گفتگوچیست | ترا دعوای معشوقی نکونیست
سیاه وکج نهادی در گلستان | سیاهان را نباشد قدر چندان
ز پستی گشته‌ای در دست‌وپا گم | ز بیقدری شوی پامال مردم
شدی ازبس بعیب و ننگ رسوا | نیاری کرد جائی سر ببالا

ترا این رخ و این اندام و این‌قد
ز حسن خود سخن گفتن نزیبد

گفتگوی بیدمشك در تعریف رنگ و بوی خویش

مرا ز بید که ازخوبی زنم لاف اگر بینی به‌چشم عقل و انصاف
گلی‌چون‌من دراین‌گلشن نباشد اگر باشد به‌بوی من نباشد
شفای حال بیماران زارم خزان درد را جوش بهارم
زمن دلها قوی بنیاد گردد زبند ضعف و غم آزاد گردد
چو ازجوش عرق گردم سبکبار درون شیشه دارندم پری وار
پی درمان خود در هر سرائی ببخشندم ز روی مهر جائی
من از اهل‌دلم، زآن روبگلزار گلم گردد بشکل دل نمودار
چنین بر خرقهٔ پشمینهٔ من
که پر در باشد این گنجینهٔ من

گفتگوی شکوفه در مذمت گل بید مشك

شکوفه بر فراز مسند شاخ پریشان گشت و گفت‌ای زشت‌گستاخ
توچون پشمینه‌پوشی‌باش درویش مزن بر خاطر من‌زین‌سخن‌نیش
تهی دستی نداری نیم دینار که تا سازی نثار جلوهٔ یار
درین دعوی ترا جنگی نباشد به پیش گلرخان رنگی نباشد
چه گونه دم زنی از خود نمائی
که ترسم با خود آخر بر نیائی

گفتگوی شکوفه در تعریف رنگ خویش

مرا زیبنده باشد لاف بسیار که از من نونهالانند پر بار
در آن‌گلشن که من دارم‌نشیمن کسی راکی رسد ازخویش گفتن
کنم هرگه‌ز برگ‌خود زرافشان صبا زر می‌برد از من به‌دامان
بشیرین کاری من در چمن نیست چه میگویم که‌درعالم‌چومن‌نیست
زمن برگ و نواگیرند مرغان بود در زیر بار من گلستان
عجب نبود اگر نازم به گلشن گلستان رو سفیدی دارد از من
جهان بر حاصلم امیدوارند زخواهش روز وشب درانتظارند
به‌زیر باد از آن آورده‌ام من که شیرین‌کام‌گردد یاری از من
گلی را نیست با من حد دعوا
کجا حنظل بود چون من و سلوی

گفتگوی گل یاسمن کبود در مذمت شکوفه

بگفتا یاسمن کاینها چه حرف است درین‌دعوی به‌من کس‌را چه‌طرف است

ترا لاف از چه‌رو باشد بگلزار که باشی در میان گلرخان خار
نه بو داری، نه رنگ دلربائی همین داری هوای خود نمائی
تو هرگز در شمار گل نبودی کنون بهر چه این دعوی‌نمودی
چه برگ تو فرو ریزد به گلزار
ز بیقدری شوی با خاک هموار

گفتگوی یاسمن کبود در تعریف رنگ و بوی خویش

مرا زیبد حریر خود نمائی که ممتازم ببزم دل ربائی
تنم از بس لطیف و نازك افتاد شود رنگم کبود از سیلی باد
کبودی‌بررخم چون‌لعل یاراست که در وی بوی خط آشکاراست
برنگ لعل و یاقوت کبودم بهر جائی عزیز آمد وجودم
منم موزون تر از گلهای دیگر
بموزونی نهادم تاج بر سر

گفتگوی ارغوان سرخ در مذمت یاسمن کبود

بناگه ارغوان خندان شدو گفت که درخوبی کجا باشد مراجفت
ترا چون بد نما و شوخ دیدند برویت نیل بد نامی کشیدند
مکن دعوی که با رنگ کبودی بیاد آور از آن حالت که بودی
نباید ترك شرم و آبرو کرد بحد خویش باید گفتگو کرد
مزن از رنگ و بوی خویشتن لاف
که در پیش خرد نبود ز انصاف

گفتگوی ارغوان سرخ در تعریف رنگ خویش

مرا زیبد ز حسن خویش گفتار که ازمن‌سرخ‌رو گردیده گلزار
رخم باشد به هنگام نظاره چو بر صحن زمرد لعل پاره
بساغر باشدم از کامرانی ز خون دل شراب ارغوانی
نزاکت باشدم چندان بر اعضا که رنگ خونم ازچشم‌است‌پیدا
محبت خون من در جوش دارد چو شاخ شعله‌ام گل پوش دارد
از آن در دست دارم شاخ مرجان
که غواصی کنم در بحر عرفان

گفتگوی گل جعفری در مذمت زبان در قفا

بناگه جعفری از یك كناری نمایان گشت چون رنگین بهاری
بگفت ای تیره بخت تیره گوهر بعیب آلوده‌ای از پای تا سر

رمزالریاحین
در وصف اصفهان و مناظرهٔ گلها

بمثل هندوان بی صفائی — به‌عزت کی دهندت جابجائی
زیاد ازحد خود بیجا چه‌گوئی — همانا با تو نبود آب روئی
سیاهان را نباشد عقل کامل — مدام از جهل خود باشند جاهل
زبس بیهوده گفتی ای بداختر — زبانت را کشیدند از پس سر

سیه رو گشته‌ای بر خود نظر کن
دمی‌خود را زحال خود خبر کن

گفتگوی گل جعفری درتعریف رنگ خویش

منم مهر و دگر گلها ستاره — برویم دیده‌ها گرم نظاره
ازآن با رنگ زردم در گلستان — که عشقم‌پرورید ازلطف‌واحسان
به‌مذهب جعفری زادم ز مادر — از آن شد جعفری نامم بدفتر
کسی کان مذهب جعفر گزیند — یقین کز هر بدی ایمن نشیند
وفای من‌فزون ازجمله گلهاست — زرنگ وبویم این‌معنی‌هویداست
ز عشق یار دارم چهرهٔ زرد — چه‌رنگ ازرنگ زرباشد نکوتر
به‌پیش‌آنکه از اهل تمیز است — به‌مانند طلا رنگی عزیز است
گلی چون من‌نباشد در گلستان — مگر باشد گل خورشید تابان

همین بس شاهد حسن‌نکویم
که پیش‌گلعذاران سرخ‌رویم

گفتگوی گل شب‌بو(ی) زرد در مذمت ارغوان سرخ

چوشب‌بو این‌سخن‌هاجمله بشنید — بروی ارغوان از طعنه خندید
بگفت این گفتگوها بی‌مآل‌است — مراگفتار چون آب زلال است
به‌من‌کوخوبی‌ام چون‌شاخ طوبی — ترا کی میرسد دعوای خوبی
سراپایت بسرخی مینماید — چو خون فاسدی‌کز رگ برآید

زبانت را کشیدند از پس سر — که ازخود بس نگوئی باردیگر
قد و ساق تو نا هموار باشد
باین ترکیب کی کس یار باشد

گفتگوی شب‌بو درتعریف رنگ و بوی خویش

مرا زیبنده باشد لاف دعوا — که افزونم‌به‌رنگ و بو زگلها
درین‌گلشن‌که چون جنت‌نماید — همین بوی محبت از من آید
باین معشوقی و حسن یگانه — نمایم رنگ و بوی عاشقانه
بیار تازه خطی مشك بسویم — بود زرد از فراق رنگ و بویم
گواه عشق رنگ عاشقان است — که از سیمای هرعاشق عیان‌است
از آن نامم بشب‌بو گشته مشهور — که شب ازبوی‌من گردیده‌معمور
زبویم بهره‌مندان دلفکار است — که شب بیداریش ازعشق‌یاراست
به‌حسن ار چه برنگ کهربایم — ولی چون لعل خوبان دلربایم
مرا قسمت زگلها بهتر آید
که ازبرگم بکف مشت‌زر آید

گفتگوی گل قرنفل درمذمت گل شب‌بو

به‌تندی‌گفت با شب بو قرنفل — که چون‌من‌نشکفد درباغ‌یك‌گل
تو زرد و ناتوان و بد نهادی — میان گلرخان نامی نداری
رخت زرد است و اندامی‌نداری — باین حسن ازچه درگلزارشادی
نه از عشقت بود زردی برخسار — که باشی از مرض پیوسته‌بیمار
چه‌هندو زردگوش و دل سیاهی — برای سوختن نیکو گیاهی
از آن بیرون‌دهی‌شب‌بوی‌خودرا — که میترسی شوی یکباره رسوا
برنگ من نباشد گلعذاری — که‌دارم چهره‌چون رنگین‌بهاری
بود رنگم برنگ روی دلدار — زگلذار جنان باشم نمودار
چو حسنم رخ نمود ازپردهٔ راز — نزاکت بر تنم شد جامهٔ ناز
لطافت برتنم چون‌آب پیداست — نجابت از جبین من هویداست
به حسن یوسفم زان رو عزیزم — که از بوی موافق مشك بیزم
کجا مانند من باشد به‌گلشن
به‌معشوقی سرآمد گشته‌ام من

گفتگوی گل عاشق و معشوق درمذمت گل قرنفل

گلی‌کش عاشق ومعشوق‌نام‌است — بگفت ازمن نکوروترکدام‌است
چومن باحسن وعشق‌آیم‌به‌گلشن — ترا کی میرسد از خویش گفتن

به بوبی شد وطبع خشك وگرمی | باین حـالت نباید کرد شرمی
نباشد تندی از خوبان سزاوار | اگر خوبی مکن تندی شرربار

بود این تندی خویت نشانی
که بد خاصیت و تیره روانی

گفتگوی گل عاشق و معشوق در تعریف خویش

منم ممتـاز از گلهای دیگر | که هست از حسن وعشقم جامه در بر
بعشقم رنگ زرد من گواه است | بچشمم پاکی دامن گواه است
گهی معشوق باشم گاه عـاشق | بـود طبعـم بهر طبعی موافق
زحسن عشق رنگم یادگار است | خزان نو بهارم در کنار است
حیا گـردانَدم هر دم بهرنگی | ندارد حسنم از شوخی دو رنگی
ز یاقوت و زر و لعل و زبرجد | لباس دلبری بـر قـدم آمد

منم نقش بدیع این گلستان
در اثباتم بماند عقل حیران

گفتگوی زلف عروسان دررنگ وبوی خویش و مذمت رعنا زیبا

چو بشنید این سخن زلف عروسان | فروزان گشت چون تاج خروسان
بگفتا کی برنگ من گلی هست | که من در کشور حسنم زبردست
توچون خود بر گ یکرنگی نداری | ز حسن عشق گفتار از چه داری
زعشقش دم زدن میزیبد آن را | که یکرنگی دهد دلرا وجان را
باین وضع دورنگی و دو روئی | نشاید کـرد دعـوای نکوئی
کسی کو یکدل و یکرنگ یاراست | از او آثار خوبی آشکار است

مگو ازحسن وعشق خود دمادم
کزین دعوی شوی رسوای عالم

گفتگوی زلف عروسان در تعریف خویش

مرا بـاشد نشاط از حسن دلبر | که دارم چهره چون یاقوت احمر
فروزان خوشه‌های لعل ومرجان | بکف دارم عیان از بهر احسان
همین خواهم نثار یـار سـازم | از او هر گوشه صد گلزار سازم
زبس گشتم ز رنگینی گران بار | سر افکندم بسان شاخ پر بـار
منم زلف عروس بـاغ و بستان | بـود زلف عروسان رشتهٔ جـان
عروس باغ را زلف رسـایم | به هرجانب که افتم خوش نمایم
بهرنگم در جهان رنگی نباشد | کسی را حـد نیرنگی نباشد

زحسن خود فزون ازاین چگویم
که دلها گشته خون درتار مویم

گفتگوی زنبق زرد درمذمت زلف عروسان

بگفتا زنبق زرد از کناری کەمن دارم نشان ازعشق یاری
تو بیجا میکنی دعوا بگل ها نداری آگهی از خویش گویا ؟
ببین بخت ز بونت چون گرفته کەجز توکس نباشدخون گرفته
چودزدی‌کاورند ازپوست بیرون سرازیرت بدارآویخته گردون
زبس‌خون میخوری زرشك گلها بەرنگ خون بود چشم تو پیدا
بەرنگ آل هر جانب که بینند ز زلفت در زمان یك‌دسته‌چینند
تو با زلف زنان در پیش مردان
چه میلافی ر حال خویش چندان

گفتگوی زنبق زرد در تعریف خویش

اگر آگه شوی از حال من تو شوی چون خاك ره پامال‌من‌تو
مرا باشد سرشك از تودهٔ زر بقدر از جملگی باشم فزون تر
شدازاکسیرعشقم چهره چون‌زر ز سیمایم گلستان یافت زیور
نشان عاشقان رخسار زرد است کس آگه بودکزاهل درد است
مرا از عشق جانان آفریدند غلط گر پارهٔ جان آفریدند
کنم بهر نثار روی دلبر کف‌ودامن زبرگ خویش پرزر
از آن رنگم‌بەرنگ زر برآمد که چشم اهل عالم بر زر آمد
بر اورنگ زبرجد در گلستان بود تاج زرم از سر نمایان
سرا پا عشقم و معشوقیم هست کجاهرگز دهم معشوقی ازدست
منم فرمان ده گلها سراسر
که دارم تاج زر پیوسته بر سر

گفتگوی زبان درقفا درمذمت زنبق

گلی را کان‌زبان بود از پس‌سر همی خوانند نافرمانش اکثر
بگفت‌این‌دعوی بی‌معنی‌ازچیست مگر ازحسن من‌آگاهیت نیست
بەرنگ زرد خود تاکی بنازی همان بهتر بەحال خود بسازی
همانا زهره‌ات گشته قصوری که از زردی برویت‌نیست‌نوری
علیلی ورنه رویت‌ازچه‌زرداست کەاین‌زردی‌ز رنگ‌اهل‌درداست
سرشك لاله گون و رنگ کاهی دهد بر دعوی عاشق گواهی
همین از عاشقی گفتار داری عبث خود را بەتهمت بار داری
نه معشوقت‌توان‌خواندن‌نه‌عاشق بطبع و حسن و عشقی ناموافق
اگر بر حسن کار خویش بینی
ز خجلت در پس زانو نشینی

گفتگوی گل زبان درقفا در تعریف رنگ خویش

منم آن تازه روی نازك اندام | که از دل می‌برد حسن‌من آرام
بود رنگم به‌رنگ خال دلدار | ملاحت دارد از من روی گلزار
از آنم جامه نیلی شد براعضا | که گردد نور از ظلمت هویدا
ز پاس سر زبانم در دهن‌نیست | وگرنه بر زبان من سخن‌نیست
اگرچون مشك‌تررنگم سیاهست | سیاهی زینت روی چو ماهست
سیه شد روی مشك ار چه‌به‌عالم | ولی قدرش نشدهرگز جوی کم
بیاد یار چون گردم شکفته | ز بویم میشود پندار خفته
چو خال کنج لب دلکش فتادم | ز هر غل و غشی بیغش فتادم
چومن شوخی درین گلشن نباشد | اگر باشد بـرنگ من نباشد
شه ما باشد از اولاد حیدر | باو زیبنده باشد هفت کشور

بکام خویش باشد تاجهان هست
کز آن شد پایهٔ ظلم وستم پست

خطاب بجناب اشرف اعلی در عرض حال گوید

شهنشاها تو آن روشن نهادی | که خورشید سپهر وعدل‌ودادی
منم آن ذرهٔ بیقدر و مقدار | که از لطفت شود قدرم نمودار
توآن‌شاهی که چون‌احسان‌نمائی | در گنج و گهر برکس گشایی
نماید قطرهٔ جودت فزون تر | ز دریایی که جوش آردز گوهر
نم جودت جهان را ساخت خرم | چنان از آدمی رم میکند غم
درین‌موسم که حسن‌تازه کشت‌است | جهان ازخرمی‌رشك بهشت است
روا باشد ثنا خون تو از غم | بود کار دلش چون غنچه برهم
پریشانی ز بس دارد خرابم | چو زلف دلبران در پیچ و تابم

ببخش این بندهٔ بیخان و مان را
نوازش کن سگ این آستان‌را

گفتگوی گل مشکچه در مذمت گل جعفری

گلی مشکی تبسم کرد از ناز | بگفتا کی‌چو من یاریست دمساز
تو از زردی به‌رنگ کهربایی | ندارد کهربا چندان بهایی
لطافت بـر رخت اصلا نباشد | برنگت بـوی از گلها نباشد
مگر زردی برون آورده‌ای تو | که‌از زردی برنگ مرده‌ای تو

همین نامت قبول اهل دلهاست
وگرنه رنگ رویت‌رنگ صفراست

گفتگوی گل مشکچه درتعریف رنگ و بوی خویش

منم از جمله گلها خوب روتر / که‌هست از مشك‌تر بویم نکوتر
ز گوهر صاف‌تر باشد تن من / غم دل مـی‌زداید دیـدن من
تنم از نازکی در زیر بار است / نجابت از جبینم آشکار است
از آن‌مشکیچه خوانندم بگلزار / که ازمن بوی‌مشك آید بخروار
نگشتم همچو طفلان مایل رنگ / زرنگ عارضی باشد مرا ننگ
چه‌رنگ ازرنگ‌بیرنگی‌نکوتر / چه از روی سفیدم تـازه روتر
بحمدالله کـه دایم روسفیدم
به‌لطف یار خـود باشد امیدم

گفتگوی گل سوسن در مذمت گل مشکچه

گریبان چاك‌سوسن خاست ازجا / سیه مستانه گفت از روی دعوا
که از من تاجکی پربار باشد / ترا کـی زهرهٔ گفتار باشد
ترا رنگی به‌روی دلبری نیست / به‌تن پراهس نیلوفـری نیست
برویت چون در قسمت گشادند / بجز بی رنگیت رنگی ندادند
نداری از بهـار حسن اورنگ
باین رنگت نباید کرد نیرنگ

گفتگوی گل سوسن در رنگ وبوی خویش

به‌رنگ من‌تراکی حد دعواست / مرارنگ‌خش۱ ورخسارزیباست
مرا از بس‌نزاکت دروجوداست / زبار نازکی رنگـم کبود است
ز شوخی جلوه‌گر بـاشد درفشم / بـرخسار چمن خال بنفشم
دعای سوسنم ورد زبـان است / قبول عامه‌ام از بهر عـام است
زهربرگم زبان مدح جوانیست / زبانها وقف شیرین داستانیست
زبـانم در بغل طومـار دارد / در آن طومار وصف یار دارد
نگار با صفائی نیست چـون من
مرا زیبایی آمـد جامهٔ تن

گفتگوی گل نسترن در مذمت گل سوسن

بگفتا نسترن کامروز چون من / که دارد حاصل خوبی بجز من
تو درجایی که من‌کردم نمودار / کجا از خود توانی کردگفتار
تو دایم ده زبانی و سیه روی / چنین‌کس را نباشدگفت نیکوی

۱ ـ (= خوش)

کسی کویك زبان و یکدل آمد رهش در هرمکان و محفل آمد
زحق مگذر، باین رنگ و باین بو تو را دعوایی خوبی نیست نیکو
بود برگ توچون لبهای زنگی صفای چهره چون سیمای زنگی
باین ترکیب هرگز گل ندیدم نه از کس این چنین چیزی شنیدم
مکن دیگر ز حسن خویش دعوا
که خود را میکنی یکباره رسوا

گفتگوی گل نسترن درتعریف رنگ وبوی گل خویش

منم چشم و چراغ این گلستان بمن نازد بهار و باغ و بستان
شوم هرگه زبرگ خوددرم ریز شود خاك گلستان عنبر آمیز
بهنگام خزانم نو بهار است مدامم خرمن گل درکنار است
دهد از من چمن عرض تجمل که حسنم کرده از سرتاپپاگل
باین سامان سر(م) در پیش باشد از آن عمرم ز گلها بیش باشد
کجا چون من گلی دربار باشد
ز من آرایش گلزار باشد

گفتگوی گل ریحان در مذمت گل نسترن

ازآن گفتار، ریحان گشت دلگیر زبان بگشاد چون سبزان کشمیر
بگفت این گفتگو بی مغز باشد سخن باید نجیب و نغز باشد
چومن بیدار شو برطرف گلزار ترا نبود مجال حد و گفتار
نباشد نور در چشم سفیدت بنور دیدگان نبود امیدت
ترا این خارخار خوبی ازچیست بگلها دعوی محبوبی از چیست
زبس ناکامی از حسن و ملاحت همیشه سر به پیشی از خجالت
سفید بی‌نمك هرگز بعالم نمیگردد قبول طبع آدم
بمانند نمك گرچه سفیدی ولیکن از ملاحت نا امیدی
تهی مغزی نمودم امتحانت نباشد مغزی اندر استخوانت
سراپا در میان خار باشی
از آن در چشم خواهش خوار باشی

گفتگوی گل ریحان در تعریف رنگ و بوی خویش

منم از مجمع خوبان سرافراز سزد کو بر همه گلها کنم ناز
مرا نسبت بخط یار کردند شما را زینت دستار کردند
اگر از خویش گویم نیست پنهان مثل باشد بخوبی خط ریحان
منم کو سبزی و حسن و صباحت سرا پا گشته‌ام کان ملاحت
چو بخت خویش سرتا پای سبزم مبین بر پستی بالای سبزم

نیم از سبزی رخسار دلگیر　　ملاحت باشد از سبزان کشمیر
به‌خاکستراز آنم روز و شب یار　　کزو یـابم صفا آئینه کـردار
بمعنی گلشن پررنگ وبویم
نکو بینی اگر بینی نکویم

گفتگوی گل سنبل در مذمت گل ریحان

بناگه سنبل از گفتـار ریحان　　شد از غیرت چه‌زلف یارپیچان
بگفت از من گلی بهتر نباشد　　ببویم عطر مشك تـر نبـاشد
تو هندو وار و خاکستر نشینی　　بـرزشتی شهـرهٔ روی زمینـی
بقامت پستی و در چهره زشتی　　باین حاصل ندانم از چه گشتی
نداری رنگ و بـوی دلنوازی　　همین داری هوای خود نمائی
درین‌گلشن تو دانم‌خوار باشی　　همـانـا سبـزهٔ بیکار بـاشی
مکن دیگر هوای خود فروشی
که بـاشی لایق سبزی فـروشی

گفتگوی سنبل در تعریف رنگ و بوی خویش

منـم کـز زلف دلبر یادگارم　　چـه‌زلف، آرایش حسن بهـارم
بسان سنبله در برج افلاك　　کنم نشو و نما در مرکز خاك
دماغ از بوی من سرشار گردد　　هـوا از بوی من عطار گـردد
زرشکم تاب در زلف بتان‌است　　بچشمم معنی این‌دعوا عیان‌است
بگلزاری که در وی سینه چاکم　　دمد چون سبزه بوی‌خط زخاکم
به‌زلفم نسبت از بهر همین‌است　　که‌حسن‌ازز لف‌دایم‌خوشه‌چین‌است
چو زلف افتاده‌ام برروی‌گلشن　　رخ گلـزار دارد زینت از من
سزد گر دعوی خوبی نمایم　　بگلها طـرز محبوبی نمـایم
هنوز از خویش سنبل بازمیگفت
پریشان‌گشته حرف‌ازنازمیگفت

گفتگوی یاس سفید در مذمت گل سنبل

که شد یاس سفید از نازخندان　　بر آمد بـر فراز نـونهالان
بگفت این‌دعوی بیمعنی‌ازچیست　　ترا شرمی ز بوی دلکشم نیست
توکج رفتاری و ناخوش لقایی　　کجا کج رو رسد هرگز بجایی
تو دایم در شکنج آرزویـی　　فتاده در طلسم رنگ و بـویی
زکردار خودت نبود خبر هیچ　　بـود کار تـو دایم پیچ بر پیچ
چو رنگ‌خویش‌و بخت تیره‌داری　　ازآن‌خودرا به‌دعوی خیره‌داری
همین لافی ز حسن نـا پسندت
ندانی زهر بـاشد نوش خندت

ناتمام

رمز الریاحین

در وصف اصفهان و مناظرهٔ گلها

گفتگوی یاس سفید در تعریف رنگ و بوی خویش

منم در باغ از گلها نکوتر — که بویم خوشتر است ازعنبرتر
گواه خوبی روی من اینست — که‌حسنم در چمن بالانشین‌است
ز بس باشم لطیف وپاك گوهر — دهندم نونهالان جای برسر
برای دلبر روی خوشم بس — گواه‌روی خوش بوی خوشم بس
ز آب گوهرم رخ تازه روتر — ز بوی مشك بوی من نکوتر
گل ازبوقدرش افزاید بگلزار — چه بویش نیست کمتر باشدازخار
اگر مشك سیه را بو نبودی — کی او را قدر وقیمت‌میفزودی

برنگ و بو گلی چون من نباشد
چه‌من شوخی در این گلشن‌نباشد

گفتگوی زنبق سفید در مذمت گل یاس

هنوز از یاس با گلها سخن بود — سخن در پرده راز کهن بود
که زنبق را دماغ آشفته دیدم — از او این تازه دعوی میشنیدم
که ای کجرو بگو این لاف تاکی — چنین خودبین و ناانصاف تاکی
تو در گلزار از بس ناتوانی — همیشه بار دوش دیگرانی
کسی کان باردوش دیگران است — همیشه خار در چشم جهان است
عبث خودرا کشی زین‌گونه بالا — کنی خود را بچشم جمله رسوا
بدوش نونهالان زان برآئی — که برگلها نمائی خود نمائی

نباشد خود نمائی از تو زیبا
که گردی از حقارت گاه پیدا

گفتگوی زنبق سفید در تعریف خویش

مرا زیبنده باشد خودنمائی — که دارد رنگ وبوی من‌رسائی
بگلزاری که حسنم رو نماید — بهار از هر طرف شیدا برآید
ز بویم نوبهار آشفته باشد — ز دلها گرد کلفت رفته باشد
بحمدالله که دایم روسفیدم — درین گلزار با بخت سفیدم

چو من نازك تنی روشن سرشتی
نباشد در کنار تازه کشتی

منم با دیدهٔ بیدار خفته
دماغ از بوی یار خود شکفته

گریبان چاکیم از بهر آنست
که در پیراهنم شوری نهان است

ز رعنائی چو نخل قامت تست
صفا رخسارم از آب گهر شست

مرا خندیدن شیرین از آن است
که دایم زعفرانم دردهان است

ز صهبای لطافت تر دماغم
پراست از بادهٔ معنی ایاغم

کدامین گل شود با من برابر
که دارم بوی خوش چون عنبر تر

گفتگوی شقایق در مذمت گل زنبق سفید

شقایق را ز جوشن داغ سودا
فتاد آتش به جان ناشکیبا

بگفتنا جملگی خاموش باشید
چو من از خویش گویم گوش باشید

ترا چندان نباشد قدر و مقدار
که در پیشم کنی از خویش گفتار

دماغت را مکش بسیار بالا
مکن با هر کسی از خویش دعوا

مگر صاحب دماغ افتاده‌ام من
بگلشن با ایاغ افتاده‌ام من

که زود از کف رود بیرون ایاغت
شود خاری ز مغروری دماغت

دماغ هر که او بالا نشیند
بزودی خویش را بیچاره بیند

گفتگوی شقایق در آب و رنگ خویش

ترا رنگی به پیش من نباشد
ز خود یاری بپر گفتن نباشد

برنگ من گلی در بوستان نیست
چه من خورشیدرویی درجهان نیست

شفق عکسی بود از رنگ ورویم
شب قدریست داغ شعله خویم

مرا داغ دل ازعشق نگاریست
که ازحسنش بهرسو نوبهاریست

مرا بخت سیه صبح امید است
مرا داغ سیه روز سفید است

دل بی داغ جام بی‌شراب است
دل بی داغ مست بی‌کباب است

هر آن دل کان ندارد درد یاری
ندارد چون نهال بید باری

منم توأم بداغ جان گدازی
منم خونین کفن از تیغ بازی

بغیر از داغ گلزاری ندارم
بجز دل سوختن کاری ندارم

مرا هم‌حسن وهم‌عشق نگاراست
گواهم رنگ‌ و‌ داغم شعله‌باراست

کنی در گلشم گاهی به‌صحرا
گهی با گل نشینم گه به‌خارا

بکوه‌ودشت یاری همچومن نیست
چو من درباغ و گلزار چمن نیست

مگو از خود که چون گردم مشوش
بگلشن میزنم یکباره آتش

گفتگوی گل زرد در مذمت گل شقایق

گل زرد از سخنهای شقایق — بخندید و بگفت ای ناموافق
چرا زینگونه بیشرمی و خیره — ترا دل تیره و بخت است تیره
کسی‌راکان سیه‌باشددل و بخت — برون‌باید کشیدش‌زین‌جهان‌رخت
سیه دل نور در رویش نباشد — اگر رنگش بود بویش نباشد
دل بی‌نور شمع بیفروغ است — گرش ازروشنی گوئی‌دروغ است
تو خودروئی،مگو از خویش بسیار
که خودرو میکشد پیوسته آزار

گفتگوی گل زرد در تعریف آب ورنگ وبوی خویش

سزد گر من‌زنم در بوستان لاف — بده ای تیره‌دل پیش من‌انصاف
همه عشقم‌گواه رنگ زرد است — تنم پروردهٔ صدگونه درد است
ز مشك و زعفران باشد سرشتم — من از گلهای گلزار بهشتم
من آن روشن ضمیر ماه رویم — که خورشید سپهررنگ وبویم
شود از رنگ من دلها شکفته — ز بوی من شود آگاه خفته
برنگ عاشقان باشم همیشه — ندارم غیر ازین اندیشه پیشه
شوم هرگه درین‌گلزار خندان — شود عنبر ز بوی خود پشیمان
لطیف و شوخ و نیك انجام باشم — بسان مهر زرین جام باشیم
ترا با من‌چه حد لاف ودعواست — که دعوای توبامن جمله‌بیجاست
مکن با من زخودگفتن دلیری — که در پیشم تو بیقدر وحقیری
مزن با بهتر از خود لاف زنهار
که میگردی بچنگ غم گرفتار

گفتگوی گل رعنا در مذمت گل زرد

گل رعنا چه این‌هنگامه‌را دید — برآشفت و ز روی ناز خندید
بگفت ای زرد گوش زرد بیمار — زگفت ناخوشت‌یك‌لحظه هشدار
مگر بر زهره‌ات عیبی رسیده — که رنگ زرد بررویت دویده
نداری بهره از حسن و نکوئی — کشی دایم ز گلها زرد روئی
بأین زردی بحسن خود مزن دم — که خود را میکنی رسوای‌عالم
اگر زردی به رخ میبود نیکوی — عروسان رانبودی غازه برروی

اگر گوئی زعشقم چهره زرداست چنین زردی نه رنگ اهل درداست

بود عشاق او را چهره گاهی
بعشق آن رنگ را باشد گواهی

گفتگوی گل رعنا در تعریف آب ورنگ وبوی خویش

منم سر دفتر گلهای الوان منم زینت ده سیمای بستان

بیک رو ماه و یکرو آفتابم بیک رو آتش و یک روی آبم

دو رو دیبای حسن نوبهارم بود بهتر ز رویت پشت کارم

مرا زیبد بگلها ناز کردن ببال و رنگ وبو پرواز کردن

غرض سرخی وزردی ازهمانست که حسن وعشق وعاشق رانشانست

منم آن عاشق بیدل که با یار بیک پیراهنم جان و جسد دار

سرا پا باشم از حسن و نکویی گواه دعویم شد سرخ روئی

از آن نام خوشم گردیده رعنا
که من رعناترم از جمله گلها

گفتگوی گل سرخ در مذمت گل رعنا

گل سرخ از کناره چهره افروخت بنوعی کش هزاران جان ودل سوخت

پریشان گشت چون آتش بر آشفت پس آنکه باگل رعنا چنین گفت

که زشتی دو رنگ ناستوده دو رنگی شیوهٔ حق بین نبوده

دو بینی و دو رنگی و دوروئی همه اسباب داری جز نکوئی

کسی کان را دو روئی کار باشد کجا برهر در او را بار باشد

دو رویی درمیان یکدلان نیست دو رنگی شیوهٔ آزادگان نیست

نداری جز دو رنگی و دو رویی
نباید از دو رو هرگز نکویی

گفتگوی گل سرخ در تعریف ورنگ وبوی خویش

مرا بر جمله گلها افتخار است کز آن رخ رنگ وبویم یادگار است

من آن نازك تن گلگون قبایم که حیران شدهزاران بر لقایم

بهرجا رنگ وبوی من پسنداست صفیر بلبلان از من بلند است

مرا باشد هزاران عاشق زار که در پایم جبین سایند برخار

تورا غیراز دوروئی نیست کاری نداری عاشق بی اختیاری

من آن خورشید روی پرصفایم / کتاب۱ آتش فروزد از لقایم

چه بینندم باین رخساره وجد / ببویندم بصلوات محمد

کدامین رتبه بهتر زین بعالم / که‌گردم باعث صلوات هردم

ترا با من نباشد حد گفتار / عبث خود را برسوائی میازار

سخن باید بقدر خویش گوئی / زیاد ازوضع خود هرگز نگوئی

بحد خویشتن با من سخن‌گوی / مشوخودبین طریق عاشقان جوی

مرا فخراست بر گلهای گلشن / که‌گلشن سرخ‌روگردیده ازمن

ز حسنم عاشقی باشد خبردار / که بیند بر رخم برباد دلدار

منم سلطان دگر گلها غلامند / برنگ و بو تمامی ناتمامند

به‌رنگ شاه ماند رنگ و بویم / باین دعوی شهادت داده بویم

مرا زیبد که در صحن گلستان / شوم فرمان ده گلهای الوان

گلی چون‌من‌درین گلشن نباشد / اگر باشد به بوی من نباشد

چوگلها این سخن ازوی‌شنیدند / برنگه وبویش از انصاف‌دیدند

بحسن و رنگ و بوی اوبیکبار / به‌رمزی جملگی کردند اقرار

ولی من بودم از دعوای ایشان / بسان نرگس این باغ حیران

بهرسو چشم حیرت می‌گشودم / همین حیرت بحیرت میفزودم

که زدپیر خرد برمن صلائی / که زین اندیشه‌درحیرت‌چرائی

بمدح شاه دین **عباس‌ثانی** / که دارد دولت صاحبقرانی

گل روی شه صاحب قران است / که‌چون‌خورشید‌یکتای‌جهان‌است

نهـال قامت **عباس‌ثانی** است / که‌زینت‌بخش باغ‌زندگانی‌است

گل یکرنگ آل مصطفی اوست / بعالم مظهر لطف خدا اوست

دگرکی بشکفد در باغ امکان / برنگ او گلی از گلبن جان

به او زیبنده باشد پادشاهی / باو نازد جهان مه تا بماهی

جهان از عدل او آرام دارد / کرم از بخشش او نام دارد

ازو تخت شهی بالا گرفته / سخایش عرصهٔ دنیا گرفته

زهمت چون‌کف احسان گشاید / محیط از قطره‌ای کمتر نماید

چنین شاهی‌کجا دوران شنیدست / چنین سروی‌کجا قامت کشیدست

بعدل‌وداد باشد آن جوان بخت / که برخوردار بادازتاج وازتخت

کسی‌کان پیچد از فرمان او سر / سرش ازتن جدا گردد بخنجر

۱ ـ ظاهراً باید چنین‌باشد : که‌آب‌آتش فروزد ازلقایم

رگ ابر اجل شمشیر شاه است / از و روی عدو دایم سیاهست
دلا هر کس که باشد دوستارش / زجان خود فزون‌تر دوست‌دارش
که‌او رادولت صاحب‌قرانی‌است / شنهشاه‌جهان **عباس‌ثانی** است
شهان‌را بردرش روی امید است / ز عدل و داد او هردم‌نویداست
کنون هنگام فتح ونصرت‌اوست / جهانگیری بعزم شهرت اوست
مدامش‌فتح‌ونصرت دررکاب‌است / سپهر خسروی را آفتاب است
سپاهش جمله با نصرت قرینند / بمردی شهرهٔ روی زمینند
همه بر مرکب همت سوارند / بکین چون رستم و اسفندیارند
همه **صوفی** لقب صافی نهادند / بجد و جهد در کار جهادند
بزرگان درش هر یك بدولت / زنند از حکم او کوس عدالت
گر از وصف غلامانش بگویم / بشعر این راه در عمری نپویم

درمدح خان‌بن‌خان (؟) اغور لوخان ایشك‌آقاسی

در مدح خـان بن خان (؟) / اغور لوخـان ایشك آقاسی
اگر چه بر در او چاکرانند / که هریك فخر شاهان جهانند
ولی‌باشد **اغورلوخان‌بن‌خان** / بمردی و کرم یکتای دوران
مدامش کارها مردانه باشد / بتدبیر از همه فرزانه باشد
نسیم از بیم اوکی زهره دارد / که پا از حد خود بیرون‌گذارد
بمردی شهرهٔ آفاق بـاشد / ز لطف پادشاهی طاق باشد
بود او درخور الطاف شاهی / دهد بر مردیش همت گواهی
ادب هرجا بود استادهٔ اوست / تواضع پیش پا افتادهٔ اوست
دگراو نکته‌سنج وکاردان است / بمعنی پیر ودرصورت‌جوان است
شده هرگاه گرم حرف گفتن / شنیدن کرده سبقت بر شنیدن
کشد در رزم چون تیغ شرربار / بقصد دشمنان شاه دین دار
زند آتش ز هر جانب زبانه / برد سرها شرر وار از میانه
بسوزد خرمن عمر عدو پاك / دهد بر باد همچو تودهٔ خاك
برزم و بزم و تدبیر وسخاوت / بود هریك ز هریك در زیادت
ز یکرنگی مدام آن‌خان ذیشان / بود یکرنگ آل شاه مردان
همین‌خواهم که برخوردار باشد / بلطف شاه دایم یار باشد
دلا تا جان بود در چشم زارت / بود در دست جانان اختیارت
مگو جز مدح شاهنشاه عـادل / منور کن ز مهـرش خانهٔ دل
سخن رامدح او جانست در تن / ز جان‌گردد سزای چشم روشن
غرض این نظم مدح شاه باشد / کسی باید که او آگاه باشد

سخن ازفیض‌مدح‌آن جهان‌دار		شکفت ازطبع من مانند گلزار
که گلزاری‌چنین‌بیخاروخس‌دید		ازین گلزارگل باید باب چید
چه گفتم **رمزی** ازگلهای‌رنگین		نهادم نام او **رمزالریاحین**
بسی‌رمزاست در هرنکته مضمر		که باگنج و گهر باشد برابر
سخن دان باید این گنج نهفته		که در وی هست‌گوهرهای‌سفته
ز مدح شه هزاران در غلطان		بود در بحر این اشعار پنهان
چو درمدحش بجزحیرت ندیدم		خموشی لاجرم از غم‌گزیدم
بیا **رمزی** حکایت مختصر کن		دعای آن شه والا گهر کن
بود تا در چراغ مهر و مه نور		ازو باد اگزند چشم بد دور
نهال عیش و عمرش باد خرم		نباشد بی می و معشوق یکدم

تمام شد بتاریخ سلخ شهر
جمادی‌الثانی شهور ۱۱۲۴

توضیح

درموقعی که این‌قسمت اخیرغلط گیری‌میشد درکتابخانهٔملی‌ملك‌بادوست‌دانشمند آقای محمدتقی‌دانش‌پژوه نسخ خطی‌را برای فهرست نویسی‌رامی‌دیدم ومعلوم‌شد نسخه‌ای از رمزالریاحین جزء مجموعهٔ شماره ٤٥٨٨ مورخ ۱۰۹۸ وجود داردکه مقدمهٔآن منثور وازخود سرایندهٔ مثنوی است. درآن‌می‌گویدکه اسمش محمدهادی و فرزند میرزا حبیب کاشانی ومشهور به‌شیخ‌رمزی است.مثنوی راکه درعهدوبه‌نام‌شاه‌عباس ثانی شروع کرده‌بوده در۱۰۸۹ در دوران پادشاهی‌شاه سلیمان به‌اتمام رسانیده است .

ایرج افشار

بقیه از صفحه ۵۷۵

دیوان دولت ایلخانیه درسنهٔششصدوهفتاد وشش نهری ازفرات حفر کرد ، این نهر چند فرسخ از کوفه دورتر بود تا به‌نجف میرسید ، این‌نهررا بکوفه اتصال‌داد، هنوزحفره‌ها وآثارآن باقی‌است ، دستورداد قناتی از کوفه به‌نجف احداث کردند تا آب از فرات جدا گردد از زیر زمین آب قنات به نجف‌میرسید ، چون نجف سی‌وپنج متراز کوفه بلندتراست ، از همان زمان درخت‌ها ، باغها در کنار نهرفرات احداث شد ، متصدی حفراین نهر یکی‌ازفضلای‌عصربنام تاج‌الدین بن‌امیرعلی‌دلقندی‌بود ، درتاریخ‌وصاف ثبت‌است که بهمین‌مناسبت این‌نهررا تاجیه گفتند .

موقعیت نهر تاجیه از آن جهت است که از شمال فرات قدیم به کوفه سرازیرمیشد اکنون‌هم‌آن را نهرتاجیه گویند، شاعران عرب‌وعجم درباره‌آن‌اشعاری سرودند ، در کتاب تاریخ‌وصاف «ص۱۳۲» نمونه‌هائی از نثرونظم درتعریف نهرتاجیه ثبت‌شده‌مانندا ین اشعار:

والماءیبدو فی الوقایع لامعا کالبحرمع نور الغزالة تشرق

خاناتخلل فی الخمائل خلته صلایحا ذر وقع نصل یمسرق

تتر اقص الاغصان من فرح به ویمر بالانهار و هو یصفق

۶۰ ـ در کتاب تحفةالامصار وصاف ص۱۲۳ ودر کتاب المآثروالاثار ص۸۴ و کتاب فرحةالغری ص۶۵ ثبت‌است که در رجب‌ششصد و هفتادوشش‌بکوشش و همت بزرگان ایران‌آب فرات باطراف نجف جاری‌شد .

۶۱ ـ تاج‌الدین عرب شاه‌جوینی ، متصدی نهرتاجیه از خاصان و نزدیکان عطاملك وازفضلای عصربود ، نوادگان او مشهور بدلقنوی‌بودند که مقام‌امیری‌داشتند درنزد شهریار خدابنده منزلت ومقامی‌دارا بودند شادروان محمد رضاشبیبی در کتاب تلخیص مجمع‌الاداب ، درشرح احوال علاءالدین «ابوطیب ظاهربن‌احمد بن‌عرب‌شاه بن‌علی‌خراسانی‌کاتب» پس‌از وصف بسیار درباره اونوشته است:

آب‌فرات را به‌نجف جاری ساخت ، کاروان سراراآباد ساخت ، دارالشفاء درخوزستان بنانهاد ، «تولد ۶۲۲ ـ وفات ۶۸۱ در ایران»

۶۲ ــ این نهرسالیان درازبرقراربود ، آب‌قنات به‌نجف‌جاری می‌شد ، در اثراحداث املاك ، مزرعه‌ها ، بادهای‌غبارآلود نهرخراب‌شد، دیگرتجدیدی‌دراصلاح آن‌نشد تاقیام دولت صفوی عمران وآبادی باردیگرآغازشد . براستی‌صفویه‌درانتشار مذهب جعفری بسیار کوشش کردند ، در روزگار صفوی بازار دانش رواج داشت ، دانشمندان راگرامی‌داشتند. منصب‌های شایسته بفضلامی‌بخشیدند ، آثارنیکووعمران وآبادی درعراق عرب‌خصوصاً درعتبات بیادگارنهادندبقول مورخان عراقی‌آثارصفویه دربین‌النهرین جاودانی‌است ازآن‌جمله احداث نهر شاهی‌بود .

۶۳ ــ شاه‌اسماعیل صفوی درنهصدوچهارده بزیارت نجف‌شتافت ، فرمان داد نهری از فرات بسوی‌نجف حفر کردند ، چون شهرنجف در بلندی است آب بوسیله قنات ها به‌نجف رسید قنوات به نهر کوفه اتصال پیدامی کرد ، بقول کتاب عالم آراء ص۷۰۷ والمآثر والاثار ص۸۳ درآنجا باغها احداث شد .

شاه اسماعیل فرمان داد تا اراضی زراعتی در پیرامون نهراحداث کردند همه‌آنها را وقف‌محقق کرکی‌دانشمند مشهور جعفری وفرزندان اونمود مدتها این‌نهر برقراربود ، اراضی کشاورزی‌آباد میشد ، مردم نجف‌ازآن آب‌سیراب میشدند دیگر آب‌شور نمی‌آشامیدند تاسلطان سلیم‌عثمانی‌نجف‌رامحاصره‌نمود ! آن‌نهرراخشك کرد مردم را درتشنگی‌وبی‌آبی گذاشت !!

۶۴ ــ نهرطهماسبی یکی‌از نهرهای نجف بود ، براقی مورخ مشهور نجفی نوشته‌است ، هنگامی که شاه‌طهماسب صفوی درحدود نهصد وهشتاد به نجف شتافت ، دستورداد نهری از فرات بسوی نجف بکشند . این‌نهر بدهات نمرود کشیده شد ولی ناتمام‌ماند ، موقعیت جغرافیائی نهر طهماسبی‌از بالای نهرتاجیه بسوی مغرب بود ، از راه حله به قریه نمرود کشیده میشد ، اکنون مردم آنجا را آرامگاه ابراهیم خلیل میدانند . درازای این‌نهرشش فرسنگ عرض‌آن ده‌ذراع بود ، پول‌ها دربن‌راه‌خرج شد ، ولی‌آب‌به‌نجف‌نرسید ، چون‌زمین نجف دربلندی‌است .

بقول مؤلف ماضی النجف و حاضر ها ، هیچیك از مورخان این‌نهر را نام

نبرده‌اند مگر صاحب آثار الشیعة الامامیة درجلد سوم چاپ‌تهران ص۴۲ .

۶۵ ـ باز درائر بی‌مبالاتی‌ها نجف‌دربی آبی‌میسوخت، تاشاه عباس‌اول بزیارت نجف‌رفت ، درهزار وسی‌ودوفرمان دادنهری که جدش برای‌نجف‌حفر کرده بودلاروبی کنند ، آن‌نهررا آبادنمود ، آب‌شیرین فرات به نهرجاری گشت ، آب‌بمسجد کوفه آمد ، چنانکه درمنتظم‌ناصری‌جلد دوم ص۱۷۷ نوشته‌اند این‌نهردر زمین‌های‌هموار حفرشد ، چون‌بسیار بلندنبود تابه کوفه‌میرسید ، این‌نهرمشهور به‌نهرمکریه شد ، نهر آب‌را از کوفه به‌نجف میرسانید ، چون درائر باد وطوفان خاك به‌نهرسر بازمیریخت، قنات دیگری‌بجز قنات‌نهر تاجیه‌وغیر ازقنات‌نهرشاهی‌احداث کردند تابه کمك‌یکدیگر به‌نهرآب میرسید ، موقعیت جغرافیائی این‌قنات شرقی‌درنجف بود . این‌قنات رافرعی می گفتند ، تمام سربازان جانباز صفوی باکارگران کوشش کردند تا به‌بهترین روشی نهررا‌آباد ساختند ، مجرا برایش‌تهیه کردند تاآب بروضه مقدسه شاه‌نجف رسید ، در آنجا حوضچه ها ساختند که‌آب بآنجا جاری‌میشد و مردم‌آب شیرین‌و گوارای فرات رامی‌نوشیدند ، باتفاق تمام مورخان شهریاران‌آل‌عثمان آب شیرین را از مردم نجف باز داشتند ، پادشاهان و بزرگان ایرانی بجای آب شور ، آب شیرین بمردم نجف رسانیدند .

۶۶ ـ شاه عباس‌کاروان‌سراها ، ساختمان‌ها درعتبات بنانهاد . این نهریکی ازکارهای خوب‌اوبود، اینك بعضی‌از چاه‌ها درنجف‌منسوب‌باواست میگویندچاه‌عباسی. در کتاب عالم‌آرای عباسی‌ص۷۰۷ و کتاب‌المآثروالاثارص۸۴ ثبت‌است که شاه‌عباس‌نهر جدبزرگ خودرا که رومیان خراب کرده بودندوبار‌ه‌ساخت . شاعران‌فارسی بمناسبت تجدید بنااین شعر را سرودند :

دشمن آتش پرست باد پیما را بگو   خاك‌برسر کن که‌آب‌رفته‌باز‌آمدبجو

۶۷ ـ هنگامی که شاه صفی‌درهزار وچهل ودوبزیارت نجف‌شتافت ، نذرها نیازها ، بخشش‌ها کرد ، دروقت بازگشت به بغداد فرمان‌داد گنبد شاه نجف‌را از نو ساختند ، حرم‌شریف حضرت را بزرگ کرد ، نهرعمیق وعریضی‌از استان‌حله‌حفر کرد

تاآب رابمسجد کوفه وازآنجا به‌نجف رسانید ، این‌بنا باندازه‌ئی استوار بود که همه مردم‌آن سامان‌رابشگفتی‌انداخت ، پیرامون ودرون نهررا استواربساخت ، درباچه‌ای احداث کرد تاآب درآنجا جمع‌شود ، بوسیله قنات آب را وارد نجف کرد ، با کمك چرخ دولاب‌آب به‌سطح‌زمین جاری میشد ، خیابان‌ها وصحن‌شریف سیراب می گشت درضمیمه روضه‌الصفا و کتاب منتظم ناصری ج۲ص۱۸۲ بنابه‌نقل تاریخ‌ماضی‌النجف و حاضرها : شاعران فارسی‌چنین سرودند :

شاه اقبال قرین خسرو دین شاه‌صفی — آنکه خاك قدمش زیور افسر آمد
یافت توفیق که‌آردبه‌نجف‌آب‌فرات — واین بشارت بشه‌ازحیدر صفدرآمد
ساکنان‌نجف از تشنگی‌آزاد شدند — رحمت‌حق‌همه را شامل و باور آمد
سال تاریخ‌چوپرسیدم‌ازایشان گفتند — آب ما از مدد ساقی کـوثر آمد

۶۸ ـ درحوادث هزاروچهل ودو هجری در کتاب منتظم ناصری ثبت‌است : درین سال شاه‌صفی‌نهرعمیق وعریضی‌حفر کرد ، امتدادآن ازحله تانزدیك نجف‌بود ، ازعمارة خورنق نمرود گذشت درین‌سال‌آب به‌نجف‌رسید .

در کتاب تـاریخ ماضی النجف و حاضر ها ثبت است که این‌قنات ازشمال شرقی مسجد کوفه میگذشت تا بآرامگاه هانی بن‌عروة میرسید ، در کنار آرامگاه نمودارمیشد ، ازآنجا به وسط مسجد کوفه که مشهور به تنوراست میرسید ، و واردین میتوانستند درمسجد کوفه وضو سازند .

جمال‌الدین‌عبدالرزاق اصفهانی

دروغ

الله الله مکرد گرد دروغ — ورچه درگردن تو یوغ بود
نکند هیچ‌خوب‌وزشت بقا — گرش بنیاد بردروغ بود
صبح‌کاذب اگرچه بفروزد — مدتی اندکش فروغ بود